

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب حیدر یقین حکیم سنائی

بقدر انصاف مدرسہ عالیہ کلکتہ حسب فرامین
جناب حاجی محمد عبدالقیوم صاحب
تاجرت کلکتہ ویسلی اسکوائر
نمبر (۱۱) ریاستہائے سندھ
محمد قمر الدین
مالک مطبع

مطبع فیروز علی خان
۱۲۰۵

P
891.551
SLN
E7-T16

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پر ویر و ن آری
خالق دراز و زمین و زمان
همه از صانع تو مکان مکین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جز مبدع تست
درد بان هر زبان که گرد است
نامهای بزرگ محترمت
هر یک فزون از عرش و فرش ملک
هر یک زان بجا حتی منسوب
یارب فضل و رحمت این ان جان
کفر و دین هر دو در رهت پویان
صانع و مکرّم و توانا اوست
حی و متیوم و عالم و قادر
و می خرد بخشش بجز و بخشاک
حافظ و ناصر ملکین و مکان
همه در امر تو زمان و زمین
همه در امرت در تحت بیچون
عقل با روح یک مسرع تست
از شنای تواند و جانسم
هر چه بر جود و نعمت و کرم
زان هزار و یکسیت و صد کم
لیک نامحرمان از ان محبوب
محرم دید نام خود گردان
و خنده لاشریک له گویان
واحد و کامران چون اوست
راز و خلق و قاهر و غافر

[illegible]

جهان بپوشیده این چین
 پس سنی این بیت چین
 باشد که عشق تاوش از
 سبب عاتق خویش
 کسی تصور نکند که سبب عاتق
 او بخواهد در بین
 عقل بار و کجاست
 شتابان از درگاه
 اویسوی عالم و غیر این
 اسرار

قدرت اور اس قدر
 بسیار اند که قوله
 وان هر را بخود رسای
 باری عز اسمه خلقت
 است بقبول بعضی از این
 و کبی باشد و بقبول
 نود و نه **۵۵** **۵۶**
 ما اوست **۵۷**
 است یعنی اودا **۵۸**
 وحدت و کلام **۵۹**
 وحدت و کلام **۶۰**
 با گفته شود اودا **۶۱**
 و کلامان است و مانند
 ممکن و قیاس **۶۲**

غریب سب کرده اند
ابن اوراق در شمع
دیباغ خام فخر بی نظیر
تکریر در آورده ان شود
فاطلم نه ۱۲
اصل و نه ۱۳
تویش میباری ۱۴
خادم و کم دار ۱۵
نخ و نخ ۱۶
نخ و نخ ۱۷

[illegible]

عقود ذات اوی ذات موتالی از کم تعلیم و بی تعلیم نیست چای خانی میفرمایند میرزا آقا زکریا و جند منزه از رستی و بندگی

عقل چہ کسک
آستانہ ای اویستے
اگر خداوند تعالیٰ
فضل کرم خود
عقل را دور
داستی و اوست
فی الکتاب

خود اور بہرہ ور
کر دی رہا نہ
کھڑی آتے
کل پر سے
انور ایمان
سمت رہا نہ ہی

کون و مکان به وجود می آید
چون در میان جمیع اشیاء
مانند افعال علیا نیست
و قوت فعل او بر افعال
پایانی غلبه یافته است
و هر چه بود بخود می کشد
از حقانی انبیاست عظیم است
تکمیل موجودات نسبت به خود
او مستدل از تصور و

ذات او ہمہ بد و لقوان دانست
 بحر در راہ او شناخت شناخت
 ورنہ کہ شناسدی بقل و جواس
 کوز بر لشت قبہ کی باید
 فضل او مر تر آبرد و براو
 خیرہ چون دیگران مکن تو خری
 صنع او سوی او دلیل و گواہ است
 کی شناسی خداے راہرگز
 عارف کردگار چون باشی
 چون تو ہمہ گنی بسا خستش
 نطق شبیہ و خاشی تعطیل

[illegible]

فی بحانه و نهالی غیر
 نیست و اگر بسان
 را عین صفت بجا
 در او داده گفته شود
 که می را که بجز
 نتوان شناخت
 مع او را که در حق
 تقدیس و تنزیه
 است چون
 تو هم توان نموده
 بسیاری از
 صفتها
 و چون
 در او
 و خاکی
 بستان
 و خاکی
 نبات باری
 و خاکی
 و خاکی
 و خاکی

[illegible]

عمرت و نیاز از و مخدول

و آن صمدی که حس شناسد و دهم
یکی اندر یکی یکی باشد
هرگز اندر یکے غلط نبود

احدست و شمار از و معزول

آن احدی که عقل داند و فهم
نه فراوان نه اندک باشد

[illegible][illegible][illegible][illegible]

که این شریع و نظمین بود
و وجود قابل نیستند در دوازده
جهان است و یک جهان نظامی
و نورانی یا دنیا و آخرت تو اندک بود
بفرمایند نیست این هم دو عالم
فصل اول در بیان احوال از و ک
در این امر بود که ولی الله علیه السلام
که خود را با او می نامیدند و جمع
و الله علیه ملک الشهود
و الله علیه و الله علیه و الله علیه
و الله علیه و الله علیه و الله علیه

[illegible]

عصیو لانی نسوب بیژو کی قاعده است که در حالت تشبیه نون تیز را اندر بند چوت ربانی و حقانی و روحانی ۱۲

قدرش نقش بند حکمت اوست
کاسه را طیس و عشوه مخر
همه با یکدگر شده همراه
زده بر رنگ در سرائی عدم
شقیق نمود^{۱۲} شقیق^{۱۱} را گزاره شکر
هم تواند گزاردن بے رنگ
جسرا زود بدو و بلکه خدا و
هم هیولانی اصل و هم پیکر
طبع و الوان چارار کانی
زرد بان پایہ الہی دان

سوی او کی بود سَفرت از پاکی	پس چو مطلوب نبود اندر جا
آینه دل زد و دُن آمد و بس	سوی حق شاہراہ نفس و نفس

در نان و علوی اقتباس نموده و
مضمون همین است اقتباس نموده و
تفسیر همین است اقتباس نموده و
در نان و علوی اقتباس نموده و
مضمون همین است اقتباس نموده و
تفسیر همین است اقتباس نموده و

[illegible]

چند کور از میان آن کوران
 هر یک را بمس هر عضوی
 هر یکی صورت محالی بست
 چون بر اهل شهر باز شدند
 آرزو کرد هر یک ز ایشان
 بهیئت و شکل پیل پرسیدند
 تا بدانند شکل و صورت پیل
 آمدند و بدست پیسودند
 آنکه دستش بسوی گوش رسید
 گفت شکلیست سمناک عظیم
 و آنکه دستش رسید زنی خرطوم
 راست چون ناودان میان تهلیست
 و آنکه را بد ز پیل مملو کش
 گفت شکلیست چنانکه مضبوط
 هر یکی دیده جزوی از اجزا

برپیل آمدند از ان عوران
اطلاع او فتاد بر جزوی
دل و جان در پی خیالی بست
برشان دیگران فرزند شدند
آنچنان گمرازان و بدکیشان
واخچه گفتند جمله بشنیدند
هر یک پازنان دران تعجیل
زانکه از چشم بے بصر بودند
و گری حال پیل از و پرسید
پن و صعب و فراخ همچو کلیم
گفت گشت سنت مرا معلوم
سهمناک است و مایه ^{تاج} بهیست
دست و پای سطر ^{فرز} بر بوش
راست همچون عمود مخروط است
همگنان را نظر فتاده خطا ^{ستون}

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مر بالا و شیب منزل را
 نذرین ره اگر چه آن نکلنی
 هر که او تخم کا بلی کار او
 هر از کا بلی ندانم چسب
 از پی کا بلیت افرید سستند
 تو بخلاقان چرا نشوی قانع
 و دود و عالم یکی کند صادق
 ملک و ملک از کجا بدست آری
 روز بیکاری و شب آسائی
 تاج و تخت ملوک بلی تم میبخ
 از پی سیم و طعمه گردون
 علم داری بحلم باش چوکوه
 علم بحلم شمع بی نورست
 شهید بی موم رمزا حرارست
 بر گذر زین ساری کون فسا

حکمت جان قوی کند دل را
دست و پائی بزن زبان نکمی
کا هلی کا فریش باراد
کا هلی کرد در ستمان را چهر
جامه خلعت بریدند
چون نگروی بدان حل طامع
سه سه منزل یکی کند عاشق
چون مهی شصت و زیکاری
بدرستی بر سر پاسانی
دسته گزندان قضیه تیغ
پیش رشتی خیس ناکس دون
مشوار از نایبات چرخ ستوه
هر دو با هم چشمه دوزخ نورست
موم بی شه دایت تارست
بیراز معدن و پرو بهادر

عہد ساسان بادشاہ مشہور و ساسانی منسوب آثار ۱۲

[illegible]

و صدیق از مردان و مجیدان
و عاشق از مریوان و محبان
مجلس تو لعلک اینده شست روز
درین مقام کنایه از شیراز
یکبار هم است چه نزد ملک
خشب بنز که روز است بلکه
از دوزخ از کتاب طاعت و
عبادات روغن زیتون مانده
بر گاه توبت و در دنیا بر یک
وقت آسانی و خواب ندادنی

[illegible]

چون نمودی بدین سخن برهان
ورنه اواز کجا و تونز کجا
علما جمله هرزه می لافند

پس بدانی مجرد ایمان
خاشی به ترا تو ذرات منا
وین نه بر پای هر کسی بافند

فی تقدیسه و نزهیه جل و کره

جانت را دوزخ آشیانه مکن
گروه بوده و محال مگرد
از خیال محال دست بدار
کان سرای بقا برای تو است
آن سرای بقا تر است معد
در جهان رشت و نیکو چپ و راست
پایه بسیار سو بام بلند
پایه اول اندر و علم است
شده در دم یک گریه پایه
تو حقیقت بد آنکه در عالم
نیست از بهر آسمان ازل

خاطرت را محال خانه مکن
بر در خانه خیال مگرد
تا بدان بار که بیایی بار
دین سرای فنا نه جای تو است
یوم بگذر و جان کن از پی غد
تا خلف زادگان آدم راست
تو بیک پایه چون شغوی خرد
کو تحقیق خواب به علم است
خرد و جان و صورت و مایه
از برای شمع آدم
ز زبان پایه به ز علم و عمل

عنه العلامه

تا خلف زاده پس یکم
در قلم حاکم
نام پدر از و گم

باز منکر است که در این عالم هیچ کس را از خود دور نگذارد و در هر حال که باشد در هر حال که باشد در هر حال که باشد

کانه رین خاک توده بی آب | آتش آب پیرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر که را عون حق حصار شود | عنکبوتش پرده دار شود

سوماری ثنای او گوید | از دلهائی رضای او جوید

فعل او فرق عرش راساید | فعل او زب فرش راساید

باز منکر است که در این عالم هیچ کس را از خود دور نگذارد و در هر حال که باشد در هر حال که باشد در هر حال که باشد

باز منکر است که در این عالم هیچ کس را از خود دور نگذارد و در هر حال که باشد در هر حال که باشد در هر حال که باشد

در هر حال که باشد

باز منکر است که در این عالم هیچ کس را از خود دور نگذارد و در هر حال که باشد در هر حال که باشد در هر حال که باشد

باز منکر است که در این عالم هیچ کس را از خود دور نگذارد و در هر حال که باشد در هر حال که باشد در هر حال که باشد

گفت بابا نصیب من زین کو
قسم تو بی وصی و بی انباز ^{یعنی}
اوست خود کار ساز و مولی ما
او بجز کار ساز جاننا نیست ^{ای سطر ۱۲}
هر یک را عوض دهد مفتاد ^{فقط ۱۲}

گفت ای پور در خزانة هو
من باو و ادم او دهد بتو باز
اونه بس دین ما و دینی ما
تکست در تو ظلم از آنها نیست
گر وری بست بر توده بکشاد

فی الحکمة و ب رزق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود
روزیت دادنه مه از خونی
در شکم مادر است همی پرورد
آن در رزق چیست بر تو بپست
بعد از ان الف و او باستان
گفت کین هر دو آن همی آتام
چون نمودت فطام بعد و سال
و او رزق تو از دو دست و دو پا
گر و در بسته کرد بر تو رواست

که ترا کرد در رسم موجود
کرد کار حکیم بچوئی
بعد نه ماه در وجود آورد
و در بر بهر ت بداد بدست
روز و شب پیش تو در چشمه دان ^{یعنی در پستان مادر ۱۲}
کل غنای که نیست بر تو حرام
شد و گر گون ترا همه احوال
زین بگیر و از ان برو هر جا
عوض دو چهار در بر جاست

خلاصه حکایت خدای از
جکست چند دوری خدای
بفضل کرم و بخت
مع صائب و سید

۲۵

نه در شود کفاده شود ببرد
چون وی بداند غلشت
تر جان زین دست لای را بد
عنه الف بالکرم فی الرزق

فطام نام از شیر کردن است

[illegible]

عقل باطن
و عقل دهر
آن دو مانده
شود هیچ
علت مصرع
اولست چه عقل
برده مانده
و بکنه ذات
بخت ز سپین
او از رست

عبدالمجید

[illegible][illegible]

عقل داشته اندرین درما
ترسم از جاہلی و نادانی
جاہلی مرا بسار و بد
لقم دیدی که مردی نباید
بوده بیش چرا دو مرغ و ستور
داشته زیر آسای تو یاب
از پی حفظ مال و نفس و نفس
سگ و زنجیر چون بدستاری
پس برین اعتقاد و این اخلاص
من گویم ترا بعقل و بهوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر
نور ایمانت را درین بنیاد

ز آنکه در ماند هر که زمین در ماند
ناگهان بر سر اوطافانی
تا ترا کوک و کو کنار دهد
ز آن میان گندی برون آید
وید تاب خراسی نف تو
که نگد اشش خدای خدای
او ترا بس تو کرده ز و بس
آه و دشت را شکست آری
از برای معاش و کسب خلاص
که نه بندی ز بند من در گوش
بیش بنیم که بر سمیع و بصیر
آه منی و سگی بغارت داد

التمثيل في قوم يؤتون الزكاة

را و مردی حکیم پیش پسر
پسرش چون بدید بذل داد

واو چپندین هزار بدره زرد
ترنمایان شد بعیب و عذل پدر

در بیان این که هر چه در این کتاب است از کلام حق است و هر چه در این کتاب نیست از کلام حق نیست

قطع آتش اگر مقیم ترست
موتنه دانی نه نیک و نه بد را
یار ماست چون رمی زورش
ای صدف جوی جوهر الّا
هست حق جز نیست نگر ای
ما تو در کس نیستی کلاه نشسته
چون شوی نیست سوختن حق پوئی
گرت هست زمانه پست کند
خیز و بگذار قصه با محال

چون گوی
دوستان

آتش آرا ازو کیم ترست
خازن او به ترا که تو خود را
مار یارست چون روی بهر
جامه و جان بنه بساحل لا
زاد این راه نیستی زاید
روی را در بقا بره نمنه
تا پوی هست راه دوق جوئی
احسن انما لقیست هست کند
از نفس شوم و ع و تعال

فی السدایه

سبب سدی ایادی و
در ره فرض و شرع و سنت خویش
نور بش یقین و تلقین است
سربان تر ز مادر و پدرت
چون پر شد تن گران او را

نفس را عسندی و هادی او
میت حق شمر نه میت خویش
هم جهان بان و هم جهان بین است
مرزا او بخلد را بهرست
کی شناسد روان جهان او را

و از این که هر چه در این کتاب است از کلام حق است و هر چه در این کتاب نیست از کلام حق نیست

و از این که هر چه در این کتاب است از کلام حق است و هر چه در این کتاب نیست از کلام حق نیست

در بیان این که هر چه در این کتاب است از کلام حق است و هر چه در این کتاب نیست از کلام حق نیست

زمینستان زنان برویہ سپرد

چون اجل ناگهان فراز آید

باز مانند دو دوست و یاری از یک

در کمال در چهار سال می شود

فشت در خلد مرتو بکشایند

ابہر در حنا نکہ خواہی / شاہ

۱۹۱۹م و نکستہ

اور زواران مومن

عنه: كان له من الجاهل ^{سلمان} ١٣

فی کان است و چو بهین

را دادش و درم بود

بحر اردت نہ بینی عا

ہم داری تو دل بد و مسیہ

— زینہ نہی نہ بینی باز

ایشان و هی جنب سوزد

اوسوخت نیک واد بود

اگر د عالم ہی طلب روز

کار دنیا همه محاسن آید

بیلار حاریدت ناچار

میشد - حزن - رنج

و غلامان و اسیران

روزِ میانِ روزِ پیش و پس

پروپی ماوری رودیماو
عالمی

در عطفی حدیث است

در درون دولت نهاد ایمان

ستاند پرونده متاخر

پترا بود هیچ کم نبود

و عزیزت کند نگردی خوا

چچہ او دادا استوار آن جا

ن بد وادی او د پرتو

صافی ترا بیند و

مت از حرم سر نهاد و تو

تو مرا آنرا که رخ، بحق ندارد
 روی بر تافته ز حضرت حق
 سگ به زنا کسی که روی بتافت
 سگ که دانی ار چه فریب شد
 خود ز خسارشت صبح و شفق
 روز که بود که پرده در باشد
 مهر که آمد بدو دگوش آورد
 رهبرت لطف او تمام بود
 هم از ودان که جان سجود کند

بت شمر هر چه داند و دارد
 من نگویم که مردم ست الحق
 زانکه ناجسته سگ شکار زیادت
 نه ز تازی بکار با پیوسته شد
 در ره عشق پیش رهرو حق
 شب که باشد که پرده گر باشد
 خود نیامد که لطف او ش آورد
 چرخ از ان پس ترا اعلام بود
 کار بر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایه

هر هدایت که داری ای درویش
 آل بر یک ز جود کس شتند
 نام ایشان چو روح باقی ماند
 قوم این روزگار چه خوشند
 بسخن چون شکر همه نوشند

هدیه حق شمر نه کرده خویش
 با سخاوت چو همنفس گشتند
 ور چه گردون نمانی ایشان خوانند
 چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
 بسخا و دل درند و جان جوشند

وہی ہے جس نے ہمیں پیدا کیا اور جس نے ہمیں مرنا سکھایا ہے۔

چون کلیم کریم غم پرورد
بوسین راز روی فردوسی
کرده سال چاکری شغیب
دست او همچو چشم بنیاد
روح چون دم ز بحر روحانی
بوسین را با ولین منزل
دل چو او را فرا کی داد
دست بی او بقدرت ازلی
نابرص از دجوسایه قرین
که او چون نه نام جوید رنگ
لک با او چو مشک شد بویا
دل راز لطف جان بهر کرد
آن دکانا بهر کرد قضا
ند عالم پر از هوا و هوس
نه راز بهر دفع ستم

حکام مراد علی بیگ نسبت علیہ السلام ۱۴

آنخ بحدین نهاد با غم و درد
 برشید از نهاد و رنجوری
 تا کشادند بر دوشش غم
 تاج بر فرق آل ^{سینه} سینه شد
 زود پذیرفت لطف ربانی
 بفرستاد سوی گازر دل
 هم بخردیشش پادشاهی داد
 از شنای خفی و لطف جلی
 چشم ^{آینه} آینه از و چو پای ^{چشم} چشمش
 از یکی خشم بر آورد ده رنگ
 زنده کرد و از مردگان گویا
 دل گل را از دست جانور کرد
 دست تقدیر در شیب فنا
 گشته باز از پر عوان و غس
 بفرستاد اندرین عالم

آنرا در احوال خود
ملاحظه فرمودند و
بجستار عبدالمطلب
علیه السلام

کتاب

۳۱
بسم الله الرحمن الرحيم

المرحوم

12/10/19

ادعیه

مفتی محمد رفیع

الم

عبدالمجید

دارد ابتدا. مضمون کتب را با همی که از این کتاب است

فد گرت باید
ان مردار
چو سینه دین
مهری می پاید
و اما نیست
واقضات
علی بن ابی طالب
است و از
گازر مهر

حدیث جلیلی

چو سینه دین
مهری می پاید
و اما نیست
واقضات
علی بن ابی طالب
است و از
گازر مهر

چون تو از بود خویش گشتی نیست
چون کربسته ایستادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه
گر چه غافل برین عمل خند
گرفت باید که هست گرد زه
پوستین باز کن که تا در شاه
پنجهستین قدم که زد آدم
نه چو قایل تشنه شد بجفا
نه چو اور لیس پوستین بفلند
چون خلیل از ستاره و مژه خوا
شب او همچو روز روشن شد
سلیمان نگر که از سر داد
جن و انس و طيور و مور و مخ
روی او را همه رنج می شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد

کمر دل به بند و در راه ایست
تاج بر فرق دل نهادی تو
پای او بار بر خود گل نه
لیک عاقل جزین به نیستند
اولاً پوستین بگازر زه
پوستین در بسی است اندر راه
پوستینش درید گرگ ستم
داد با بیل پوستین بفتنا
در فردوس را ندید به بند
پوستینها دریدی غم خور
نار خور و باغ و گلشن شد
پوستین عمل بگازر داد
درین آب تسلیم و سرخ
امر او را همه مطیع شدند
خاک بر دوش باد چرخ نهاد

هر چه در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 و هر چه در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 و هر چه در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

بیکر آب و گل ز شوقش عور
 عقل آلوده از بے دیدار
 چون برون آمد از تجلی بیک
 صفت ذات او بعلم بدان
 وصف وزیر علم نیکو نیست
 نقطه و خط و سطح بر صفتش
 بیع آن سه از و رای مکان
 هیچ عاقل در و نداند عیب
 مطلع بر ضمائر و اسرار

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

لعبت چشم و دل ز کنش کور
 آرنی گوی گشته موسی وار
 گفت در گوش او کتب البیک
 نام پاکش هزار و یک بر خوان
 هر چه در گوشت آید آن نیست
 هست چون جسم و بعد و شش همش
 خالق این سه از ورون زمان
 او بداند در وون عالم غیب
 نوز ناکرده بر دل تو گزار

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

فی التقدیس

کاف و لون نیست جز بنفشه ما
 و هم و خاطر دلیل نیکو نیست
 و هم و خاطر ز آفریده اوست
 زانکه اثبات رنگ و بر نیست
 و اندا عینی که ماوس دارد

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

چیست کن عسرت نفوذ قضا
 هر کجا و هم و خاطر است انبیت
 آدم و عقل بر گزیده اوست
 همچو اثبات مادر اعمی است
 لیک چونی بوسه در نارد

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست
 در این کتاب است از کلام حق است و از کلام شیطان نیست

ابلی دید استری بچرا
گفت اشتبه که اندرین پیکار
در کجی من مکن بعیب نگاه
نقشم از مصلحت چنان آمد
تو فضول از میان بیرون بجز
هست شایسته اگر چست آید خشم
هر چه او کرد عیب او مکنید
چهره ساز از بهار نیرو شد
زشت و نیکو بنزد اهل خود
آن نکوتر که هر چه از او بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج
لیک مارش کنج بر سر اوست

گفت نقشت همه کز دست چرا
عیب نقاش میکنی نهش دار
تو ز من راه راست رفتن خواه
کز کجی را سستی کمان آمد
گوش خرد و خورست با سر خرد
طاق ابر و بر لب جفتی جستم
باید و نیک جز نیکو مکنید
چشم خورشید بین ز ابرو شد
سخت نیک است از و نیاید بد
گر چه زشت آن همه نیکو بینی
روح را راحتست همچون گنج
دست و پای خرد و بر اوست

التمثيل بعین الاول

ابراهم اول از پدر پسر
گفتی اهل یک دو بیت چون

کامی حدیث تو بسته را چو کلید
من نه بنیم از آنچه هست فزون

عجب نقاش میکنی نهش دار
تو ز من راه راست رفتن خواه
کز کجی را سستی کمان آمد
گوش خرد و خورست با سر خرد
طاق ابر و بر لب جفتی جستم
باید و نیک جز نیکو مکنید
چشم خورشید بین ز ابرو شد
سخت نیک است از و نیاید بد
گر چه زشت آن همه نیکو بینی
روح را راحتست همچون گنج
دست و پای خرد و بر اوست

کوه اگر چه زمار شد مشکوه
 و ز کز دم بدل گمان داری
 در دور عالم از فراوان است
 در هم آوخت از بی تصویب
 سبیل گشت جنبش گل را
 جلوه دل ز معده و شربان
 تا جسد را با سظم و دم و خون
 ملکوتست و ملک در عالم ^{بخش}
 کرد بخش این دو مایه را در صنع
 ملک از بهر لطف خان را و د
 تا دور و ن و برون پذیرد قوت
 سو تو نام زشت و نام نکوست
 بدان و دور و جود خود نماید
 نوش دان هر چه زهر او باشد
 باشد از مادران مایه ما

همه را از خان و بخا جمیع است

اشک تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن داری
 هر یک را هزار در مان است
 کره ز مهر یه و گوی ایفر
 سردی مغر گری ل را
 سوی تن آب و باد کرده روان
 جان و بد این بخش این بسکون
 ز بر تحت نور و تحت ظلم
 چون گسترده سایه بر صنع
 ملکوت از شرف رمان را و د
 تن ز دی ملک و جان نوی ملکوت
 ورنه محض عطا است هر چه او است
 بخدائی بدان کجا شاید
 لطف دان هر چه قهر او باشد
 هم حجامت نکود هم خرما

این کلام از کلام
 حقایق حکیم
 از کلام و حکمت
 غیاث

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه	گاه خردی با ولین پایه
گاه بندد و را بگواره	گاه بنهد پیرش همواره
که زند صعب و گاه بنواز	گاه دورش کند بیداز
گاه بود بهر رخسارش	گاه بنواز و وکشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	خشم گیرد و دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه	بر او هست طفل کم مایه
توجه دانی که دایه بپزند	شرط کار را بچنان همی ماند
بندد را نیز کرد کار بشرط	میگزارد و بحسب کار بشرط
آنچه باید همه و در روزی	گاه بران گاه بیروزی
گاه بر سر بندد گوهر تاج	که بداند نگر و را کند محتاج
آنکه آرد همان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کایزد و آفرید آفاق	هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ	نهرا این را غذای و آنرا مرگ
چون ترا از ورون دل بنگاشت	آینه نور پیش تو برداشت

حدیثی است که در حدیث است

و چون رخسار او بیا بدلس
 پیش بنمایدش بحس زبون
 هر که الو به زین شراب دهند
 تا از ان نعره با گوش نوی
 پیش سودای رنگمانیزی
 هر چه خواهی ز رنگ برداری
 بحقیقت شنوده از سحر جیل
 کین همه رنگها س پر نرنگ
 پس چو یک رنگ شد همه شد
 دل و جاننش نهفته شد حق جو
 مرد باید که چون خلیل بود
 زهره دار و زمانه کز بهیش
 موسی را که خفت گنگوت

روی بنمایدش جلنا الشمس
 فلک و طبع و رنگ قلمون
 بهی در ناخش همه بایب دهند
 و حده لا شریک له شنوی
 گر کس عیسی تو رنگزی
 در یکی خم نه می برون آری
 نیست این نکته بابت اهل
 خم وحدت کند همه یک رنگ
 رشته بار یک شد چو یکتو شد
 شد ز بالانش بحق انا الحق گو
 تاز عن غل او غلیل بود
 یک نفس بر زنده به تعلیمش
 فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والموا عطا والفق سوا والوجه ذکر الامثال
 خیر المقال والدنیا وار الزوال و تغییر الامور والانتقال

و چون رخسار او بیا بدلس
 پیش بنمایدش بحس زبون
 هر که الو به زین شراب دهند
 تا از ان نعره با گوش نوی
 پیش سودای رنگمانیزی
 هر چه خواهی ز رنگ برداری
 بحقیقت شنوده از سحر جیل
 کین همه رنگها س پر نرنگ
 پس چو یک رنگ شد همه شد
 دل و جاننش نهفته شد حق جو
 مرد باید که چون خلیل بود
 زهره دار و زمانه کز بهیش
 موسی را که خفت گنگوت
 روی بنمایدش جلنا الشمس
 فلک و طبع و رنگ قلمون
 بهی در ناخش همه بایب دهند
 و حده لا شریک له شنوی
 گر کس عیسی تو رنگزی
 در یکی خم نه می برون آری
 نیست این نکته بابت اهل
 خم وحدت کند همه یک رنگ
 رشته بار یک شد چو یکتو شد
 شد ز بالانش بحق انا الحق گو
 تاز عن غل او غلیل بود
 یک نفس بر زنده به تعلیمش
 فرعونش هلاک فرعونست
 فی الامثال والموا عطا والفق سوا والوجه ذکر الامثال
 خیر المقال والدنیا وار الزوال و تغییر الامور والانتقال

و چون رخسار او بیا بدلس
 پیش بنمایدش بحس زبون
 هر که الو به زین شراب دهند
 تا از ان نعره با گوش نوی
 پیش سودای رنگمانیزی
 هر چه خواهی ز رنگ برداری
 بحقیقت شنوده از سحر جیل
 کین همه رنگها س پر نرنگ
 پس چو یک رنگ شد همه شد
 دل و جاننش نهفته شد حق جو
 مرد باید که چون خلیل بود
 زهره دار و زمانه کز بهیش
 موسی را که خفت گنگوت

بخود می منتهای راز همه است
 ای که فرش زمان نوشتی
 بگذر از جان و عقل یکباری
 می نه بینی از آن که شبکوری
 من بگویم ترا سخن نه بفسر
 نماز باطل نه بگذری حق نیست
 جز پله زاد راه عالم حے
 هست لاخیر زور زرداران

مرجع روح پاک با کلمه است
 وی که از چار و نه گذشته
 تا بفرمان حق رسی باری
 روز چون عقل ابلهان عوری
 لیکن از راه حق بنکته و رمر
 که ازین نیمه حق مطلق نیست
 زور لاخیر دان و زور لاشے
 همچو لاشے عقل میخواران

کے کہیں نہی مظلوم باطل

بخود می منتهای راز همه است
 ای که فرش زمان نوشته
 بگذر از جان و عقل یکباری
 می نه بینی از آن که شبکوری
 من بگویم ترا سخن نه لغو
 نماز باطل نه بگذری حق نیست
 جز پله زاد راه عالم ح
 هست لاخیر زور زرداران

بجز این نیست چه قدر به پاریز
 محال است و دین به پاریز
 نیست و ما به پاریز
 بیک شهر بیک به زاکودا نیازنا
 شخصی خاک به چون جواهر
 و نظایر جمله دوست
 که با و تو در میان نباشد
 به یک به و الله اعلم بالصواب
 مع قول به نیاز از این
 معنی مصحح اول بیت اول
 بهر قدر که می شود
 بهر آن که می شود

THE JOURNAL OF THE AMERICAN MEDICAL ASSOCIATION
PUBLISHED WEEKLY
CHICAGO, ILL., MAY 11, 1938
Vol. 55, No. 20
Subscription price, \$5.00 per annum in advance
Entered as Second-Class Matter, May 26, 1917
Postoffice at Chicago, Ill., under No. 364,391
Acceptance for mailing at special rate of postage provided for in Act of October 3, 1917
Copyright, 1938, by American Medical Association
Printed at the American Medical Association, 535 North Dearborn Street, Chicago, Ill.

از من و از تو کار سازی
بی نیازیش را چه کفر و چه دین
بحقیقت بدانکه هست خدا
بی نیازی نیازی جوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند
گرگ و یوسف پشت خرد و وزیر

فصل اول بیت اول
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
والله اعلم بالصواب

۴۵
یا خام فوگست نیازم از غن
است از الم خود فوگست
و اینها زاری حاصل نمیشود
هم دمی دارد ۱۳۱
قوله عمده است از اینجی فوگست
مکن که قدرت کامله او در
دعایس چشم عالم بود
چونانندست به اینجی از آن
عالم است از کی می آید
خود و اندوخته و عواید
کن باشد و اینها به اینجی
نمودن کن

[illegible][illegible][illegible][illegible]

پیش تا صورت در و ده آواز
 کرد پذیرد گشتی آسوده
 بر در بی نیازی از که و
 چه وجودت بنزد او چه عدم
 چون برون تاخت چشمه روشن
 این همه طمطراق آب و گل است
 چه کند طر قوارشتی خس
 آن چراغ ترا به تست امید
 مصر این شمع زبانشانند
 پس درین کوچه نیست راه شما
 همه از راه بندگی دور
 روز بهر خروس کے باید
 چون تو که نیک باشی و که بد
 پس چو شد روی عقل و شرم سپید

خوشتر را بکش به تیغ نیاز
 ورنه انکار بوده نابوده
 گر تو باشی و گرنه او را چه
 مثل تو بر درش نیاید کم
 حاجتی نمایدش بمقرعه زن
 ورنه آنجا که محض جان و دست
 طر قواگوی نور خویشش بس
 خود بر آید بتافتن خویشید
 جان او نسیم عطسه بتاند
 راه اگر هست هست آه شما
 چون خزان سال و ماه و بخورید
 چون بود وقت خود برون آید
 ترست از خود بود امید بخود
 رو تو کیسان شناسن بهم و امید

فی عدل لایمروا من الرعایا

۴۴
 حدیقه حکیم گنجی

در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش

بوم کو کرد کاش شه کرد
 چون قناعت کند بویان جا
 ز آب آتش زبان پذیرد شک
 چه سلمان چه گبر بردارو
 گبر و ترسا و نیکو و معیوب
 نیست علت پذیرد ذات خدا
 مروت بر نیاید از تلقین
 پارسا گر هست او را به
 تو کار باش تا بر سه
 اندین منزلی که یک هفته است
 لفظ سعی بخوان که اندر شعر
 مصطفی گفت خه از ان شد
 واد او و فای ویش واد
 پس چو داد از میان او رفت
 آه ماند ست یاد کاری زو
 شوم و بد روز و بر گنه کرد
 براو بر بود که فر هما
 نافه مشک را چه ترو چه خشک
 چه کشت و چه صومعه براو
 همگان طالب اند و او مطلوب
 تو بعلت کنون چه جوی جا
 همه فرو شد چو تافت نور یقین
 پادشاه گریست مارا چه
 با قضا و قدر چه راستی
 بود و نابوده و آمده ز رفت است
 دست تو اگوی یومین است
 دست موسی خلیل او شد
 رقت و زینت یقینش داد
 ماند آه مجر و اینت شکفت
 ملت او نمود کاش ازو

این نشان را بهشت اینونی
 میکند و چون بی از دنیا
 که زده شکار از پیش
 و بهستان که بهشت بر دواز
 و این نشان را بهشت اینونی
 میکند و چون بی از دنیا
 که زده شکار از پیش
 و بهستان که بهشت بر دواز

در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش
 در زمان بوم و در زمان کاش و در زمان بوم و در زمان کاش

و کر بر دوستان کلم سخنان
 جور با حکم او همه داوست
 آنکه گریان از دوست خندان است
 شندی امین چون نام او بر دی
 نو بیادش چون گل زبان کن تر
 سیر جان کرد جان بخوردا
 یکنه مان از درش مشو غائب
 کار نادان کوته اندیش است

چه شماری بسان پسران
 عمر بی یار او همه داوست
 دل که بی یار اوست سندان است
 در طریقت قدم به پیش روی
 تا دوانت کند چو گل بر زر
 تشنه دل کرد عاشق خود را
 تا بود عزم هم برای تو صاب
 یاد کرد کسی که در پیش نیست

فی المهدی الرشید والشیخ الحمید

ثوری از بایزید بسطامی
 در دینکوسواله و بگریست
 بی روی مرد را جواب بداد
 گفت ظالم کسی است بد روزی
 نند از غافل فراموشش
 فراموش کردیش نفسی

از پی طاعت و کونامی
 گفت پیرا بگو که ظالم کیست
 شربت وی هم از کتاب بداد
 که یکی سخطه در شهاب روزی
 نبود بنده حلقه در گوشش
 ظالم نیست خیره نه تو کسی

۴۹
 در حدیث کتب معتبره

تا درین خط تمکابوئی
چون ازین خطه بکد و خطوت رفت
مردگی کفر و زندگی دین است
هر که شد بخطه از خود خوشنود
کی بدین اصل منصب زانی است
عشق و آهنگ آبخمان کردن
آن کسانی که مرد این راه اند
چون گذشتی ز عالم تنگ و پوی

یا همه پشت یا همه روی
جان طالب عنان عشق گرفت
هر چه گفتند مغرآن این است
سالها بند شد بد و نفع و دور
جز کسی کشش سر سمانی است
شرط نبود حدیث جان کردن
از غم جان و دل نه آگاه اند
چشمه زندگانی آنجا جوے

فی دار الفرو

احسن آمد کلید خانه راز
تا بود این جهان نباشد آن
حقه سر به روان حانت
نما بقت نامه بمهر آورد
ماز دور زمانه خواهی زیست
محی نامه خدای عز و جل

در دین بے اجل نگر و دواز
تا تو باشی نباشد تیر دان
مهره مهر نور ایمانت
وز پئی تو بخا مت بسپرد
تو ندانی که اندر آنجا چیست
برنگیر و مگر که دست اجل

ازین خط تمکابوئی
چون ازین خطه بکد و خطوت رفت
مردگی کفر و زندگی دین است
هر که شد بخطه از خود خوشنود
کی بدین اصل منصب زانی است
عشق و آهنگ آبخمان کردن
آن کسانی که مرد این راه اند
چون گذشتی ز عالم تنگ و پوی
فی دار الفرو
احسن آمد کلید خانه راز
تا بود این جهان نباشد آن
حقه سر به روان حانت
نما بقت نامه بمهر آورد
ماز دور زمانه خواهی زیست
محی نامه خدای عز و جل
در دین بے اجل نگر و دواز
تا تو باشی نباشد تیر دان
مهره مهر نور ایمانت
وز پئی تو بخا مت بسپرد
تو ندانی که اندر آنجا چیست
برنگیر و مگر که دست اجل

وانکه او طالعست افزون را
 این یکی پای در رکیب بماند
 پامی آیزا قدم عدم کرده
 باو هیبت بعا و مقرونست
 چیزیان دارد از بهیم گزند
 پیش مردان راه رخ مفروز
 خرد و دین سر سری داری
 مرد گرد نهاد خود نه تند
 ای ز خود گیر گشته جوع آشت
 کز تن و جان خود بر می گردی
 هیچ منامی رومی شهر افروز
 آن جمال تو چیت مستی تو
 لب چو بر آستان دین باشد
 خوشتن را درین طلب بگذاز
 جهد کن تا ز نیت هست شوی

گو بین عا و اوقیا رون را
 و این دگر خسته نهیب بماند
 دست این را ندیم قلم کرده
 خاک لعنت سر می قارونست
 نیکوئی را فدی شوی چو سپند
 خوشیتن را تو چون سپند بسوز
 گرتو با حق سر سری داری
 شیر صندوق خویش خود شکند
 وی دو تا از ندیم رکوع آشت
 گرد تنهایی و سری گردی
 چون نمودی برو سپند بسوز
 و آن سپند تو چیت هستی تو
 عیسی مریم استین باشد
 در ره صدق جان دول در باز
 وز شراب خدامی مست شوی

۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حاکم شاهی
 حاکم شاهی

نشانہ بظنون این کہ در سبب و
آیت است که در سبب و
الحکم سورۃ نظر واقع شد
و اگر تفسیر کلامی را
از فیض کمالنا بدست
موسیٰ علی بن موسی
علیه السلام می دانیم
برونق مصالح خلق
و مقصود از زمان
باقر اوشش میگردد و نیز
آزادان دلهای بیم
توزار یاریم بهتر می
و منسوب حجاب

مرجع شکر نیست جز سر گنج
عالم الغیب والشہادت را
خواند آنگاہ مرترا شا کر
اونکو تر کہ شکر حق گوید
ایزد و فرد و خالق جبار
آدمی راست سالنہ ماہ عدیل
گوہر ذکر او کہ داند صفت
او بگوید ہم او جواب دہد
بہ ازان یا ہمان دہد بازت
ہر یکے صد ہزار جان گردو
شکر تو فائق شکر چون گویند
گر بگویند ہم بدو گویند
دل ترخم کنان کہ یارب شکر
از زن و مرد و ز جوان و ز پیر
مور حسان چو مور و چون گس اند

از این آیه غازی
مصابت یک بادو
باده قن منسج کرد و بادو
تن مفریخت یایایم
مانند آن که نسج کرده ایم
در نضوت و منقوبت بادو
رعایت مصیبت چون
تغوی قبله از بیت المقدس
تغوی آیانسیب النی خطاب
بموجب آیانسیب جهودان

۵۵

در این مجادله میگردند
و میگفتند این پنهان
است و بهر حال
بود اینست و از حکمت
الهی و صحت پادشاهی
در نسخ احکام فاعل
و ذمیل بود و حق تعالی
میفرماید که ای من
مجادل آیا مسلموم
نداری یعنی غیبیانی
از آنکه

۱۲. احوال و ثانیات و انشاء و نسخ و ایضا از وی بنویسند و در هر یک

بافتم به نعل ای که در دین کس نباشد
 و بهار کس در بهار نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد

گوی و چوگان و هر در دستش
 بر بند می ز نیست گرو می هست
 حلقه در گوشش و بند بر پاست
 لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت
 در پلاست دهد و در آج شمر
 زانکه هم مکر مست و هم مفضل
 شادی زیرک بهائی را
 تا بیای رضای و تمکینش
 شادی آنت کوش نگذارد
 در همه کارها پسند اوست
 دست را در کمزوری با مرگ
 یابی از عالم حیات خبر
 پای تو کرد کاخ برگ دوید
 نیست پای آن دماغ مخمورست

در آج شمر

باشد آنرا که دین کس دستش
 چون ازین جرعه گشت جان پست
 هر که آزاو کرد آنجا ایست
 لیکن آن بند به که مرکب بخت
 بند کویرند تو تاج شمر
 زانکه هم محسن است و هم مجمل
 چه کنی بهر بنیو اسے را
 شاد از و باش وزیرک از دیش
 زیرک آنت کوشش بردارد
 نیکبخت آنکسی که بنده اوست
 چون ازین شاخا شد می برگ
 نشومی مرگ را در گرسنگ
 دست تو چون بشاخ مرگ رسید
 پای کن طارم بهی دورست

فی اشکر

در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد
 و در دین کس نباشد
 و در بهار کس نباشد

در آج شمر

در آج شمر

[illegible]

چون ترا کرد سلم اوساکن
رسته باشد همیشه در صحرا
غیب او عیبها بدانسته
علم او عیبها پوشیده
آدمی زاده ظلم و جهول
خوب کار او وزشت کار شما
این عنایت نگر تو از پس ریب
گر نبودی زومی عنایت پاک
منزل عفو او بدشت گناه
آه عارف چو پرده برگیرد
عفو او را قبول بهر خطاست
تو حیف کرده او وفا با ما
فضل او آوریدت اندر کار
هر که شد نمیت باشد او را هست
دستگیرست بیکسان را او

از ربا پسندگان شدی این
مرد کوهی ز نمیت نمیب
عفو او شستش توانسته
تو نگفت سر او نموشیده
فضل حق را همیزند بفضل
غیب دان او و عیب ار شما
عالم غیب را بعالم عیب
کی شدی تا جدار مشتی خاک
شکر لطف او پذیرده آه
دوزخ از بهیم او سپر گیرد
اگرشش را نزول بهر عطاست
او وفا دار تر ز ما با ما
ورنه بر خاک کی نداین بازار
هر که آمد ز پای گیر و دست
نه پشند و چو خسان را او

بخوانند و این را در خانه
۵۵
بخوانند و این را در خانه

هر که در ملک او بینی کرده
 گر بگوید به مرده که بر آستین^{۱۲}
 و بگوید به زنده که بپوش
 خلق معجز و نفس از افضالش
 گردن این را طعام زهرش پس
 گردن گردن ان شکسته به قهر
 ستمت عفویش از ره گفتار
 عفو او برگشت سبق برده
 تائب و تائب را بداده پناه
 روح بخش است روح نه چوما
 او ترا حافظ و تو خود غافل
 خمی ماه و نگو کنند در ما
 آنچنان مهر کو گشتند چونند
 ناکسان را به لطف خود کس کرد
 فضل او پیش چشم دانش داد

(بسیار خنده در بند رست نیست مگر خواهد بود ۱۲)
 (معاذ الله)

از ره راست تو بینی کرده
 مرده آید کفن کشان دریای
 مرد در حال و رچه باشد میر
 هیچ ترسان نبوده را معاش
 سر کشان را لگام مهرش پس
 ضعیف از لطف داده دو بهر
 برگشت رسم استغفار
 سبقت ز جنتی نگو خورده
 پاک کرده ز بار دانش گناه
 پرده دارست پرده در نه چوما
 اینست بی عقل ظالم جاہل
 مهربان تر ز ماست او بر ما
 مادران را کجاست بر فرزند
 شکر و صبری ز بندگان پس کرد
 در حس است و راه جان بکشد

در این کتاب
 ۵۵

[illegible][illegible][illegible]

در آنکه پاکست پاک را خواهد / عالم انیسب خاک را خواهد
 فی اطلایه علی ضمائر عباده
 شرب یک ز خلق دانسته / اوست مرفطرت ترا فاطر
 اوز تو داند آنچه در دل است / چون تو دانی که او همیشه داند
 روی از آئین بد بگردانی / چون بگش غرور خواهی داشت
 چون بگش نگه نخواهی کرد / علم او عقل را چسراغ افروز
 مصلحت بین خلق بیش از آن / آنچه در خفا طر تو او داند
 شادی آریست و غم گذار خدای / او نهاد از بی او لوالالباب
 بیم و امید در نمایش خواب

در آنکه پاکست پاک را خواهد / عالم انیسب خاک را خواهد
 فی اطلایه علی ضمائر عباده
 شرب یک ز خلق دانسته / اوست مرفطرت ترا فاطر
 اوز تو داند آنچه در دل است / چون تو دانی که او همیشه داند
 روی از آئین بد بگردانی / چون بگش غرور خواهی داشت
 چون بگش نگه نخواهی کرد / علم او عقل را چسراغ افروز
 مصلحت بین خلق بیش از آن / آنچه در خفا طر تو او داند
 شادی آریست و غم گذار خدای / او نهاد از بی او لوالالباب
 بیم و امید در نمایش خواب

در آنکه پاکست پاک را خواهد / عالم انیسب خاک را خواهد
 فی اطلایه علی ضمائر عباده
 شرب یک ز خلق دانسته / اوست مرفطرت ترا فاطر
 اوز تو داند آنچه در دل است / چون تو دانی که او همیشه داند
 روی از آئین بد بگردانی / چون بگش غرور خواهی داشت
 چون بگش نگه نخواهی کرد / علم او عقل را چسراغ افروز
 مصلحت بین خلق بیش از آن / آنچه در خفا طر تو او داند
 شادی آریست و غم گذار خدای / او نهاد از بی او لوالالباب
 بیم و امید در نمایش خواب

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جالور را چو خوان به پیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست
روزی هر یک پدید آورد
کافر و مؤمن و شقی و سعید
حاجت هنوز شان در خلق
چرنبان نیست پرورش مارا
اوز توجیه بندگان نهد
نان و جان تو در خزانه هست
روزی تو اگر بچین باشد
تا ترا نزد او بر دشتاب
نه ترا گفت رازق تو منم
جان بدادم و جوه نان بدهم
کار روزی چو روز دان به دست
باتو زانجا که لطف یزدانست

شماره نهم

خوردنی از خورنده پیش نهاد
نیکیختی و نیک روزی ازوست
در انبار خانه مهر نکرد
همه را روزی و حیات جدید
جمیع جودش بداده روزی خلق
جز شمره نیست تا نخورش مارا
تا نخورش داد نان همو بدهد
تو نداری می گفته او را دوست
اسپ کسب تو زیرین باشد
ورنه او را بر تو تو در خواب
عالم سر و عالم عکنم
هر چه خواهی تو در زمان بدهم
که ره آورد روز روزی تست
گر و نان بدست تو جانست

این بیت از کلام خداست
و اسباب نیکی و نیک روزی
حاجت بر زبان آورده اند
از کلام و صفت او جواد است
چنانکه از انقضای صفات
جود خود روزی میسازد
و از کلام میسازد
ماده رزق و داد شده
اعتقاد نداری که او دوست
یعنی روزی تو را ببار
دوست داشته و حصولش مشکل باشد
برای دوست آوری آن را
اغیاب کردی و آن را
و بواسطه کسب بران
چنانچه در این آیه است
رازق تو زودی نزدیک
و از این آیه میسازد
که روزی تو را طلب
و از کلام میسازد
که روزی تو را طلب

و علم و ادب و انصاف و عدل و علم خدای
 زیر گردون ز عدل و علم خدای
 هر که از نیست هست داند کرد
 هست با قهر و علم یزدانی
 نالتوانی ترا کند دانا
 غیب خود را که صورت تو نگاشت
 او ترا بهتر از تو داند حال
 تو مگو در دلی که او گوید
 اگر گناهی همی کنی اکنون
 گردانی که می بداند حق
 و ربدانی که می بداند پس
 خود گرفتار کسیت محرم نیست
 عفو او گیرم از پویشا ند
 توبه کن زین شنیع کردارت
 نفس خود را میان حالت خویش

طالب اولی تو لنگ باش و میو
 ساخته چار خصم بریحای
 هست رانیت هم تواند کرد
 نالتوانی بچو و نادانی
 عاجزی مر ترا دهم بالا
 تو ندانی که غیب نتوان شدت
 تو چه گردی بگردن هرل و محال
 تو مجبور و را که او جوید
 آن گناه از دو حال نیست بر
 گویت اینت کاف مطلق
 میکنی اینت شوخ دیده خس
 حق بداند حق از کسی کم نیست
 نه تو علمش آن همی داند
 و نه بینی بروز دیدارت
 غرقه در قلمر خجالت خویش

طالب اولی تو لنگ باش و میو
 ساخته چار خصم بریحای
 هست رانیت هم تواند کرد
 نالتوانی بچو و نادانی
 عاجزی مر ترا دهم بالا
 تو ندانی که غیب نتوان شدت
 تو چه گردی بگردن هرل و محال
 تو مجبور و را که او جوید
 آن گناه از دو حال نیست بر
 گویت اینت کاف مطلق
 میکنی اینت شوخ دیده خس
 حق بداند حق از کسی کم نیست
 نه تو علمش آن همی داند
 و نه بینی بروز دیدارت
 غرقه در قلمر خجالت خویش

و علم و ادب و انصاف و عدل و علم خدای
 زیر گردون ز عدل و علم خدای
 هر که از نیست هست داند کرد
 هست با قهر و علم یزدانی
 نالتوانی ترا کند دانا
 غیب خود را که صورت تو نگاشت
 او ترا بهتر از تو داند حال
 تو مگو در دلی که او گوید
 اگر گناهی همی کنی اکنون
 گردانی که می بداند حق
 و ربدانی که می بداند پس
 خود گرفتار کسیت محرم نیست
 عفو او گیرم از پویشا ند
 توبه کن زین شنیع کردارت
 نفس خود را میان حالت خویش

سجده است درین شب و روز و تو
 و طلب حاجتی بانی نمی بماند
 و الله اعلم بالصواب
 غیب و صورت و خفاست
 تو ندانی که غیب است
 در احاطه او است
 بنوان در اشتباه
 مقدر از که مقدر هیچ
 و در قلمر خجالت خویش
 و در قلمر خجالت خویش

کای همان نو و هسان کن
 علت رزق تو بجز بزرشت
 بی سبب رازقی یقین دانه
 از هزاران هزار به یک تو
 شعله زو و صد هزار اختر
 مرد نبود کسی که در غم خویش
 آن به نشینده که بزم ابر
 گبر را گفت پس سلمانی
 که تو این مکرمت به پذیرند
 گفت گبر از مرا به نگزیند
 زانکه او مکرمت و با احسان
 دست در باخت در پیش جعفر
 کار تو جز خدای نکشاید
 دل بفعل و فضول خلق میند
 تا توانی جزا و بیار گیر

رزق برتست هر چه خواهی کن
 گریه ابروی و خنده کشت
 همه ازتست جسام و نام
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 قطره زو و صد هزار اختر
 در یقین باشد از زنی که
 مرغ روزی بیافت از در گهر
 زمین بهر پیشه سخندان
 مرغکان دانه گرچه بگیرند
 آخرین رنج من همی بیند
 نماند بخل با کرم یکسان
 داد ایزد بجای دستش پر
 بخشد اگر ز خلق هیچ آید
 دل درو بند رستی از غم و بند
 خلق را هیچ در شمار گیر

۶۵
 قریه خدای فایز
 حدیث حکیمانی
 ۲۱
 قریه خدای فایز
 حدیث حکیمانی

غم جان خور که آن نان خورده است
این گریه سخت دارد و نان میخورد
جان بی نان بکس نداد خدا
آن زمانی که جان ز تن بر مید
سفله دارد و زهر روزی بهم
نخورد شیر صید خود تنها
مرزنان راست گفته تو بر تو
روزی هست عیسیم وقیر
روزیت از در خدای بود
که خدای خدایت برنج
که خدای همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
اگر کنم نداد یک سالت

تالب کوب کرده برگزیده است
چون گرفت قوت جان بخور
ز آنکه از زمان بماند جان بر جای
بقین دان که روزیت برسد
نخورد و یک گرم کرده کریم
چون شود سیر مانده کرد با
مرد را روز و روز می نو
توز میر و دکیل خشم بگیر
نه ز دندان و حلق و نامی بود
خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
که را کن ترا خدای بس است
بر خدا به که بر خراس و جال
سخت شوریده بینم احوالت

دوستان گرامی
که در این روز
محبوب
روزگار
یادگار
است

حقیقۂ حکیمانی

فِي أَنَّهُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى تَقْرِيرٍ

زائے کرد سر پون زینفت

کشتاک خویش خشک دیدی بگفت

این مقام بدست نمی آید
فردا نیست در پیاده
معنی این بیت همین
است در پیش
واقع شده بر
منظر الف که درین بیت
و هزار دادن از باب نفی
والف یعنی بی
همین باب یعنی
بسیار از
بابی که
دو سی الف
الف یعنی
فوقنا

سیم به الا و جان ساخته
 می نماید چنانچه در ترکیب
 حرفی آب پارس و اب
 تازی با هم الف و اله
 و الفظک این دو لغت
 ترکیب از هم ممکن نیست
 الا و نهنگ الهی را
 نیز با جان شالفت
 است که تا جان شال

حدیث حکیم سنائی

و از شما منتگ نگیرد
 و اگر آب را بغنی نطفه
 که در مقام مجرب و خلی
 بین مقام و دران باب
 وارد شده تاویل کرده
 الف با باین معنی
 باب تازی نسبت
 باسم جوی دارد
 داده

در حجابی بسان مغز پیاز
الف آلامی او و جان نیت
پارسی آب دان و تازی آب
روز کوری چو مرغ عیسی تو
سر قدم کن چو کلک میجوش
که بدانی که می نباید جست
چون شنید از زبان دلگسل
که شب تیره به بود یا روز
سوی او بار خود مشو مائل
تبش راز به که تابش روز
در نماند پیاده در منزل
نه توانی نه نیز عقل تو باز

چون نداری خبر ز راه نیا
تا بقاشی شماس تان شمس
هر دورا در جهان عشق و طلب
تا جدائی ز نور موسی تو
اول از بهر عشق دلجویش
تا بدانجا رسی بحسب دوست
نه پیر سید کاظمی ز علی
که گویا می آید سر جان افروز
مر تفضی گفت بشنوا می سائل
عاشقان را ورین ره جانسوز
هر که دارد ز ره تبش در دل
در جباله که عشق گوید راز

فِي الْمَحَبَّةِ وَالْخَيْرِ

عقل در آستین و جان بر دست
در رکابش همه بر افشانند

عاشقان سوی حضرت مست
تا چو سوسپس براق دل برانند

والفت عظماء
بالحقيقة التي
فيها

دست و پائی ہی زن اندر جو	چون بد ریاری ز جوی گوی
چون رہی کرد فخر عار ترا	ای حدت با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزین ز قدم	ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است	همت قاصرست و کوتاہ است
دست بازیت قالت تو هنوز	پای دامت حالت تو هنوز
شو بد ریای داد و دین یکدم	تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبہ تو جملہ قبول	تا نگردی و گر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان	توبہ ناکرده کے بومی الشان
چون ترا بار داد بر در گاہ	آرزو زو و مخواه اورا خواه
چون خدایت بدوستی بگزید	چشم شوخ تو دیدنی ہم دید
بر نگیر و جهان عشق و دوی	چه حدیثی ست این منی و تویی
تو لے تو چو رخت برگیرد	رخت و تحت تو بخت برگیرد
نیست در شرط اتحاد و نحو	دعوی دوستی و پس من و تو
بندہ کی گرد آنکہ باشد خیر	کی تو ان کرد طرف پُر را پُر
ہمہ شور و درش کہ در عالم	ہر کہ او خبر ہمہ بود ہمہ کم

سعدی نے یہ مثنوی کہ فرشتہ و مہمان کا شکر است باری و باغ و بہشت

چون بد ریاری ز جوی گوی
ای حدت با قدم چه کار ترا
ای ندانسته باز سر ز قدم
همت قاصرست و کوتاہ است
پای دامت حالت تو هنوز
تن برهنه چو گندم و آدم
تا نگردی و گر بگرد فضول
توبہ ناکرده کے بومی الشان
آرزو زو و مخواه اورا خواه
چشم شوخ تو دیدنی ہم دید
چه حدیثی ست این منی و تویی
رخت و تحت تو بخت برگیرد
دعوی دوستی و پس من و تو
کی تو ان کرد طرف پُر را پُر
ہر کہ او خبر ہمہ بود ہمہ کم

حدیث حکیمانہ

محققین میگویند که این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

بد نباشد محدث تلقین	بد چه باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لیفش	که همان محنت است تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب	تا بخونی وصال طلعت غیب
نمکشی شربت ملاقاتش	نخشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکی گوی	بد و سه چهار چون پوی
بالف بے و تے بود همراه	بے و تے بت شمر الف الله

محققین میگویند که این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

محققین میگویند که این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است و در کتب معتبره آمده است

از درونش نباید آسایش
آن ستایشش که از نایش است
بر درش گدای نان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک
زانکه در عصر معالیم عصر
ای برادر بر آذر تحسید
سگ دون همت استخوان جوید
عاشقان جان و دل فدی کردند
مرد عالی هم بخوید بسند
کشف اگر بند کردت بر تن
فضل کم گوی و عاجزی پیش آر
تو بگو هر گرفت رفعت
هر که را عالیت همت او
وانکه دون همت همچون بگ
اگر همی روح خواهی از تن فرد

مؤثرهء ج. امین بیت صفت عاشق است ۲۲

وز برونش نشاید آرایش
ترک آرایش و ستایش اوست
باز عاشق غذای جان خواهد
یاد برد آوده آب آتش و خاک
چه برش جا بلان چه عالم عصر
جگر خود کباب دان نه ترید
بچه شیر منزه جان جوید
ذکر او روز و شب بخدی کردند
سگ بود سگ بلقره خر سند
کشف را کفش ساز و بر ترن
استخوان را تو بر سگان بگذار
پس چرایی چو سگ تو دون هست
هر دو عالم شدت نعمت او
هست چون سگ نه زبان و تنگ
لا چو دارست گرد او بر گرد

[illegible]

عبدالحکیم خان

از این که بنام حق برای
 توان زد و دل را به جان

نیشش نوشتش شمار و خیری خا
لاست ناخن برای هستی بر
نفیست اموات مرد و بل ایجا
بچو کشتی بهردم آبستن
هر چه دادت خدای در جان گیر
رحمت و لعن هر دو یکسان دید
نیک بد خواست هر دو را یک رنگ
و بانی بدست باد و پیر ابر

چون رشیدی بوی غمزه یار
از پی زنگ آینه دل حر
میخوانی تو از کتاب خدا می
مشو از راه ناسحق
نیک و بد خوب زشت یکسان گیر
نه عز ازل چون ز رحمان دید
آنچه آوردش از خدای بچنگ
صورت آنکه هست بر در صبر

فِي التَّحْرِيدِ وَالْجَاهِدِ

وانکہ جوید رعایتِ نفیرید

پیر که خواهد ولایت تحریک

[illegible]

میانه دل و دایره
 توان زد و اندک می کار
 بگفت بود از آب بر دم پود
 میگذشت آب پس نشو و این
 خیال را که بویب نمود مقصود
 است دهری با بودن نازان
 لایمی آید در ظاهر طایفه باز
 این معنی التفات نموده
 پیوسته اندیشد بدو قوت
 زینت از یکسان کرد و از خواص
 آله من بجانب التوراد

حدیقه حقایق
 شود در جان چگون
 نشود از این چون
 نه که غرض از این یک
 معنی من عند الله ویدی
 شود و این از قضای الهی
 از نیک و بد از این یک
 و با او آن چیز از غایت
 آرد و صورت خیر
 مغفولست غایتش در
 صورت اول از صحت و این
 صورت اول در صورت

نمانی عالم به پیش روی تو ای پادشاه
قدرت از تو نیست و قدرت از دست تو

بر درویش است و بر دودار
که نیک و بد در نظر یکسان

نوعی صادر می شود هر چه
نسبت دارد در حقیت

هم آن عالم را علم اندازند
باصواب و باطل

خداوند را که در عبادت
ز قطع غفلت ازین است

از حسن بیچاره
 درین روزگار
 در میان غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت

ورزمن پرسی ای برادر هم
 روی سوی جهان حی کردن
 جا و حرمت ز دل رها کردن
 تنقیت کردن نفوس از پد
 چسب زاده چین ره ای غافل
 رفتن از منزل سخن کوشان
 رفتن از فعل حق سوختش
 انگه از معرفت بعالم راز
 بانیازا نگه که گشتی یار
 در درون تو نفس دل گردد
 خان و مانش همه براندازد
 در شن تو چو نفس تو بگذاشت
 پس از حق نیاز بستاند
 نه زبیهوده گفت و نادانی
 پس زبانی که راز مطلق گفت

باز گویم صریح نه مبهم
 عقبه جاہ زیر پی کردن
 پشت در خدش مودا کردن
 تقویت کردن روان بخرد
 حق بدیدن بریدن از باطل
 بر شستن بصدر خاموشان
 وز صفت ز می مقام معش
 پس رسیدن بآستان نیاز
 دل بر آرد ز نفس تیره دمار
 زان همه کرد با خجل گردد
 در ره امتحانش بگدازد
 دل بتدریج کار خویش بست
 چون نیازش نماید حق ماند
 بایزیدار بگفت سبحانی
 راست جنبید گوانا الحق گفت

از نیاز و نیاز
 از احتیاج بجهت
 بتانند و بر گاه او را
 نیازی از زمین خجسته
 با سوسه نماید حق باقی
 می ماند در آن شب
 ملک عین حق است
 ملک از مطلق که سبحانی
 پیر از پیرانی بانیاید
 ما غنیمت را حق گفت
 منور انا الحق گفت
 از پیوده و نادانی غفلت
 غایت چون راز خود
 راز روی یعنی چه اند
 به پشت که عبارت از
 خلق التذبات است و او
 همان راز اخفی اما حق
 جلاد و معاند گشت
 او را گشت و روز را داد
 که حقیقت ز روشن و نورانی
 بود چون بحسب بی ز

و منور است
 این بنده
 در این روزگار
 در میان غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت

حدیقه حکیم شانی

از ملک علوت اخذ کرده اند بهت

کی ز لاهوت خود بیایی بار
ز آنکه عیسیت را سولا هوت
نیست کن هر چه راه و رای بود
تا ترا بود با تو در ذات است
ور ز ذات تو بود تو دوست
ای خرابات جوی پر آفات
با تو و بود تو خسر دیره است
نفس است آنکه کفر دین آورد
بی تو خوش با تو هست بس ناخوش
ور قدیم کفر با و دینا نیست

تات ناسوت بر نشد بردار
هست در راه جمع صلیوت
تات دل خانه خدای بود
کعبه با طاعت خرابالتست
بت کده از تو بیت معمور است
پسر خر تویی و خرابات
چشم عقلت از انجمن خیره است
لاجرم چشم رنگ بین آورد
بزر انداز گریه را از کشش
در صفای صفت چنین نیست

فِي سُلُوكِ طَرِيقِ الْآخِرَةِ

این علم جسم مختصر است
علم آن کشش نظر اوق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد
چیت این راه را نشان دلیل

علم رفتن براه حق دگر است
علم رفتن براه حق باشد
نان و گفتار گندین دارد
آن نشان از کلیم پس خلیل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

یوم و غد ملک امی بابر چیرا تیغ قهر تو سرفرازان را نوش دان بهر سود سودا را هر چه جز حق چو زان گرفتنی خشم زانکه از حرف لایحه بآه راه تا با خودی هزاران سال پس با خر چو چشم باز کنی خوشتن بینی از نهاد و قیاس ببخودار هیچ آئے اندر کار زین مسافت دوست عقل تهیت	هست آنرا که بود وی و پری سر بر دپس لبه در جهان را حریم آفتاب حرابا جبرئیلت نیاید اندر چشم کس نداند که چند باشد راه بروی روز و شب یکن و شمال کار بر خوشتن دراز کنی گرد خود گشته همچو گاو خراس یابی اندر دو دم بدین دربار وان مسافت خدای دانست
--	---

ایضاً فی التوکل

پیوسته بانفاق بر درگاه گر توکل ترا بروست همی ربع مسکون چو از طریق شمار تو اگر واقعی لبصرت و صروف	توکل روند مردان راه چون نداری بزرگش دوست هست فرنگ بست و چار هزار بدش کن به بست چار حروف
---	--

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
مختلفه ج حرابی ۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
مختلفه ج حرابی ۱۲

ایمانست واقعه فی قلب آدم بود عجز از بیان انچه بگفتی تا من این سر را بکشانم و فلان

درگذر زین سرای پراویش	کربوی ورنه بر در او باش
کان کسانیکه بنده اند اورا	بخدائی بسنده اند اورا
کمر بندگی بسته مدام	خواججهفت بام همچو غلام

فی العالم و الجاہل

بہر شیخ کور کافی گفت	کہ ترا بہر کار ہائے نہفت
اندیشین کوچہ خانہ باید	ور کلیہ ان بچہ بود شاید
ساز پیرایہ درہ تجرید	ہم سراز شمع و ہم سراز توجید
واندرین منزل عنا و ضرر	چون مسافر در آمی وزودگذر
بر در بوستان الا اللہ	برکش و نیت کن قبا و کلاہ
نیت شو تا ہم او دہد بصواب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل و المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نہفت
کہ اگر زانکہ نبودم دورے	بدیدم در حدیث دستورے
لمن الملک گوید او بصواب	من دہم مروا البصدق جواب
گویم امروز مملکت آراست	کہ زوی و پیر می آراست

خداست کفایت کند بنده خود عجز از بیان انچه بگفتی تا من این سر را بکشانم و فلان

حلقہ حکیم سنائی

زین شایعہ بدین زینک سچین بگویند تا من این سر را بکشانم و فلان

حدیقه حکیم سنائی

قد زینبای
از کمال
کمال کان
دو بقا مراد
موجودی
است
در بیت
بنی صفیه
از دل
جان

منجی
نعمت
و بخت
و بخت
و بخت
و بخت
و بخت
و بخت
و بخت

ساعت شب چو ضم کنی باروز
قاف قول شهادتین ترا
از همه عالمت برون آرد
از و رای خسر دین ره و کو
کلمه حق چو در شمار آمد
نیمی از بحر جان دوازده درج
در جها پُر ز در امیست
در دریای این جهانی نه
در دریای عالم جبروت
بیم و امید را بجای بمان
نیست را مسجد و کنشت یکیت
ای سکندر درین رو آفات
زیر پای آرگوهر کانت
بادل و جان نباشدت یزدان
نفس را سال و ماه گرفته دار

هم بود بست و چار آدم سوز
بی ریا و نفاق و کیف و مرا
نه بآلت بکاف و لون آرد
در دشت این بس که لا هو الا هو
عدد حرف بست و چار آمد
نیمی از چرخ دین دوازده برج
بر جها پُر ز ماه و خورشیدست
ماه و خورشید آسمانی نه
ماه و خورشید آسمان سکوت
چه کنی ننگ مالک رضوان
سایه را دوزخ و بهشت یکیت
همچو خضر بنی درین ظلمات
تا بدست آید آب حیوانت
هر دو نبود ترا همین و همان
مرده انکارش و بجا بگذار

چون

حال او سرسبز برپا رسیدند
از ره پند و نصحت آموزی
شهرت چون رفت ای ز عفت
گفت بگذاشت را ضمیمه بخدای
باز گفتند رزق تو چند است
گفت چند آنکه عمر ماندستم
آن یکے گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم هم پیاوند
باز گفتند بے سبب ندید
نیست دنیا ترا هیچ سبیل
گفت گامی را می توان شده تیر
حاجت آنرا بود سوز نبیل
آسمان زمین بجز در است
برساند چنانکه خود خواهد
از تو کل نفس تو چند زنی

«تو که بگوئی بر این عفت است حاجت عانی و عانی خود پسند که رزق از مردم آید»

چون و راف و ممتحن دیدند
جمله گفتند بهر ولسوزی
هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
آنچه رزق منست ماند بجای
که دلت قانعست و خرسندست
رزق من کرد جسد در دستم
او چه داند ز زندگانی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از میدان رطب ندید
نفرستد ترا آسمان نبیل
چند گوید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواست کرد حکم و راست
که بفیض نراید و گم گاه
مروت نامی و لیک کم ز زنی

وقت اوراک چون فراز رسد
 دست خود چون دراز بیند مرد
 ور شود دستهای او کوتاه
 دست باشد برادر و خواهر
 باشد انگشت همچو فرزندان
 دختر اند سینه بایستمان
 جگر و دل بخواب گنج بود
 مغز مال نهان و پهلوزن
 هست فرزند آلت تولید
 دست شستن ز کار نومیست
 میز و سطل و آلت تخیل
 و آنکه بر لب زند بخواب اندر
 با در گرس مصارعت کردن
 و آنکه دارد دغوردی در خواب
 طیب باشد و گونه اندر خواب

مرو بینده زو بنار رسد
 شود اندر سخا و راوی فسرد
 کشد از نخل گرد خویش سپاه
 آن چپ دختر آن راست پسر
 نسب مادر و پدر و ندان
 چون شکم مال و نعمت پنهان
 ساق و زانو عمارت و ریخ بود
 پوست چون ستر در کشیده تن
 نیک بد زشت و خوش شقی و سعید
 رقص کردن و قاحت و شیدیت
 همه بر خادمان کنند دلیل
 زن کند بیشک و ثباب اندر
 غلبت کرد دست و آزدن
 رسته گرد و زرد و ریخ و عذاب
 این یکی راحت آن دگر بهتاب

حدیث حکیمانه

آتش تیرتاب خشم بود
گریه در خواب مایه شادی است
زود بازی بخواب یا شطرنج
آب در خواب وزیت حلال
و بود تیره عیش ناخوش دان
خاک در خواب مایه روزیت
باد اگر گرم نیست سرد بود
باز اگر هست معتدل در پوست
چیز دادن برده اندر خواب
خنده اندوه باشد و احوال
شرب آب زیادت عطشان
و آنکه باشد برهنه اندر خواب
طبل در خواب راز گردد فاش
بند و غل تو به نصوح بود
میوه در خواب روزیت از شاه

چشمه آب نور چشم بود
بندگی از مذلت آزادی است
سبب جنگ غلبه باشد و رنج
اگر بود پاک عذب صاف و زلال
اگر چه آست عین آتش دان
بزرگ را دلیل به روزیت
هر دو گنجور رنج و درد بود
انده دشمن است و شادی دوست
عدم مال باشد و اسباب
خاشی بستن دل اندر مال
علم باشد که نیست سیری از ان
شد فضیحت لبان مست خراب
بوق در خواب مایه پر خاش
باغ دیدن غذای روح بود
لیک نه اندر زمان که اندر گاه

بهترین جامه بود و همیشه گفت
 مرزبان راست جامه رنگین
 جامه سرخ مایه شادی است
 جامه بهیبت است رنگ سیاه
 جامه های کبود اندوه است
 طیلسان و ردا جمال بود
 نردبان اصل و مایه سفر است
 سیاه مردم آمین باشد
 دام باشد بخواب بستن کار
 بستگی آیدت ز قفل بید

مر مرا او ستاد چنین گفت
 اصل شادی می راحت و تزیین
 سال و مه سخت از و باز اویست
 در بود زرد و در و محنت و آه
 رنج بر دل فزون تر از کوه است
 کیسه و صفا اصل مال بود
 لیک زان مرد را همه خطر است
 آنکه در خانه به گزین باشد
 آینه زن بود نکو بخش دار
 چون کشایشش که آیدت ز کلید

فی رؤیای الصنّاعین

مرد طبّخ نعمت بسیار
 رنج و بیماریست مرد طبیب
 ورزی آنکس که ز نجا و بلا
 مرد خفاف و تشنگی و خوراک

همچو قصاب در تباهی کامل
 خاصه آنرا که هست خوار و غریب
 همه بردست او شود زیبا
 از مواثیت آنکه دارد در اند

اینجاست نفع و زیان
 ۸۵
 صفت و عیوب و نیکو و بد
 اخلاق که کنند

راحت آن نور عرا که در مانده

گر دو خان سیج بیشتر باشد

مرد بیمار و طبیب و حیاطہ نو

رقص کردن بخواب در شتی

وانکہ در بند مجلس بسته بود

ہر کہ بیند ز تن روان شدہ خون

چون نه بنید جراحه این باشد

انڈھی صعب یا بد از کارے

وان زنی کیش ز فیج خون آید

لوشت بپزند بخواب و بیمار

ستی و پیچ و می ز مغرب شراب

وانکہ او پارسیست روزی دہ

شیر در خواب رنج مال بود

محنت آن جنس را کہ برکات

راحتش کمتر از ضرر باشد

بدلو و بدزمن نکو بشنو

بہیم غرقت و مایہ پرستی

رقص کردن و راجحه بود

نعمت باشد از حلال برون

در جراحت بود خراش با شمشیر

بسته گرد و بدست خوشنوارے

یو د کړمړده زو برون آید

خورد رفته و طبع بر دار

فکة تازلیت بد بود در خواب

فرز از می و نیک روز می مان

وزمی نیکو و حلال ابو

فِي رُتْبَائِهِ الْاَوَّلَى وَالْاَثْوَابِ

جامه نوز دولت انبوه است

جامه گفت ریخ و اندوخت

۱۸
 حور و ده
 سینه
 و زین
 علی الدین
 ۱۹

طریقہ حکیمانہ

گو سپند آیدت غنیمت مال
 بز کسان دنی و بد گوم
 لیک باشد بر سبیل مفید
 آهوا از خانه ز نان تعبیه
 دشمن آمد پلنگ بد کردار
 ببر راهم بد دشمن انکارند
 خرس خمیست پر خیانت و دزد
 یوز و کفتار و گرگ بار و باه
 و رچه و باه حیل که باشد
 مار شهر که عدوی کینه ورست
 کز دم و غش و دود و گر حشرات
 سگ نجواب اندرون غوان باشد

غده عکس است سیاه زرد و نارنجی

اقتضایان کند فراخی سال
 پز خروشش و بکار با پز شتر
 نیست بر قول او ستاد و مریه
 بیشتر وادای بدانش هر
 که بود در معاملت عذر
 بکتاب اندر انجمنین آرند
 که زویدنش کس نیابد مزد
 دشمنانند هر یک بدخواه
 مرده بینی و را بر باشد
 و رکن قصد تو ترا برست
 همه هستند یک بیک آفات
 اگر چه برادر با سپان باشد

نخ

فِي رُفَيَاءِ النَّيِّرِينَ وَالْكَوَاكِبِ

دیدن آفتاب را در خواب
 ماه مانند رای زن باشد

باوشه گفته اند از هر باب
 و گری گفتی که زن باشد

حدیث حکیمانه

مرد بزاز و زرگر و عطّار	خوبی کار و محبت بسیار
مرد خمار و مطرب و راقص	مایه شادمانی و شادی
مرد بیچاره و رافض و گنگال	چون دلیلند بر تباہی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایه مکروه و حیل بر مرصّاد
مرد شمشیرگر و لیل عناست	همچنین تیرگر که تیر آراست
مرد ستا و گلگیر و حمال	هر آنرا دلیل دان بر مال
فی رؤیاء البهائم	

خر بود خاد و لے کاهل	که بکار اندرون بود مشعل
اسپن باشد ای بدانش فرو	مرد را اسپ زن بود در خور و
استر آنرا که زن بود حامل	بد بود بچه نایدش حاصل
اشتر آید تر اسفرد خواب	سفر سمناک پر عنیم و تاب
گا و با شد دلیل سال فراخ	به بر باد شاشو گستاخ
فی رؤیاء السباع	

شیر خصم مسلط و مغرور	که بود کارش از مجاہد دور
بیل شایست لبیک با هیبت	هر کسی ترسناک از آن صولت

رادی رقاصه ۱۲ قانونی
 شمه مرصّاد و گلگیر ۱۲
 شمه منیل بیا اول بضم
 هر دو حدیثی
 و باجی اسفرد و از راه
 درویش دور
 نامند

در مصاف صفا و ساحت دل
متبع مالف گنی سپر نشو
تا دولت بنده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
سر کل را کلاه پناه بود
لعل ترکیب رخس تو فیکست
مردن دل بملک حان باشد
صد ره صد پادشاه سخن
اندرین ره هیچ روی مالیت
گرم رو گرچه فی المثل تنهاست
چون تو بر غناستی ز نقل و عقل
هر سری که ز تو رست هم در دم
ز آنکه هر سر که دیدنی باشد
بی سری مر ترا سر آرد بام
بی سری پیش گردن او بست

بر فراز روان و تارک گل
 تا به شنبی کلاه سر نشو
 فعل تو سال و مه گناه بود
 بر سر آن زمانه گشتی سر
 با چنین سر کلاه گناه بود
 نفی ترتیب محض تحقیق است
 مردن جان و پرامان باشد
 فارغ آمدن سوزن و ناخن
 نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
 نیست تک تن که عالمی بر پاست
 این جهانیت بدان جهان شد نقل
 سر زین چون چراغ و شمع و قلم
 در طریقت بریدنی باشد
 درج پر در ز میسر است انار
 ز انکه پیوسته سر کلاه است

جے ایم ایف ایم

۸۹
 در فتنه سوزن است ظاهر
 معنی آنکه نیست شوق از
 شعور به نیست شدن از
 در معنی هستی است هم نیست
 شوق به شوق شعور ۱۳۶

طریقه حکیم خانانی

جرم مرغ باز حل در خواب
تیر مانند دوسب آمد
زهره خود است مایه راش
وان و گر کوکبان برادران
همچو یعقوب کین طریق نهاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر
کس چو مادید خیره غمخواران
نخسته بیدار کردن آسانست
بس کن از زهر و فال و از تعبیر

صاحب محنت اندر مرغ و عذاب
شتری خازن و وزید آمد
مایه عیش و کام و آرا مش
گاه تعبیر شان برادر خوان
راز این علم بر پسر بکشا و
کوکبان چون برادران در خور
میگزاردیم خواب بیداران
غافل و مرده هر دو یکسانست
در گذر زمین که کرده لغت بر

فی مناقض الدین

علت روز و شب است وز بین
ای دو بر نه عم تو مراد و مرید
در چنین حضرت از زمین شنوی
که برین در که ار چه پر شور است
در دولی دان مشقت و تمیز

چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
دولی از عقل دان نه از توصیف
چون همه شد یکی مجوی دولی
زال نه به جز زال بی زور است
در کجی کیست رستم و جگر

صاحب محنت اندر مرغ و عذاب

طریقه حکیم خانانی

تا ابد نماند
نماند عبارت از مجربات
و نقل کنایه از عادات
و عادت اند که کسی حادث
و دودم حادث فانی و زایل
و نقل کلمات جبرانی سرزد
و نقل کلمات جبرانی سرزد
و نقل کلمات جبرانی سرزد

گوشتش از تن گشتش ز جان خیزد
تا ابد با قدم حدیث طفل است
تازه بین جای آدمی ز اوست
این زینت میمانسralیوان

جستن از ترک این و آن خیز و
وانکه صافی برون ازین ثقل است
خیمه روزگار بر پا نیست
آومی راجو که خدائی دان

فِي الْإِنْفَارِ وَالْعُطَيَّةِ

هر چه داری برای حق بگذار
جان و دل کن کنز آب و زگل
شد و سرفراز آل عبا
ز آن سه قرص جوین مبین
چیز و بگذار دینی و دین را
یکدم صدقه از کف درویش
ز آنکه درویش اول ریش است
به تو انگر تو آن نگر که دشمن
عل درویش صفوت از لیست
بشنو تاجه بگفت فضل اله

کز گدایان ظریف تر ایشان
بهر از جود هاست جدمقل
یافت تشریف سوره الهاتی
یافت در پیش حق چنین بازار
تا بیابی خدا می چون را
از هزار نوا نگر آمد پیش
از دل ریش خندان پیش است
هست تار یک صبر همچو گلش
دل او کیمیای علم نریز نیست
باله گویم که نیست یک همراه

سورہ دھر علی
حضرت ابوبکر صدیق
رازمیت اور فاضل
علی احمدین وارث
وکیل سند خود وانی
دوسری خدیجے

۹۱
باجو طر
باد و جویدم
بدان طعام و آن
دوست میدارند
ایضا می نمایند و جویدم
در دین جایبدا
و خوش حال
ایضا می نمایند و جویدم
در دین جایبدا

ای که در این عالم از این عالم است که بعد از ساخته خانه آمد و نیز خانه را بدست دیگر سپرده خود را بی سفر عالم فانی خواهد شد و الله اعلم
 ای که در این عالم از این عالم است که بعد از ساخته خانه آمد و نیز خانه را بدست دیگر سپرده خود را بی سفر عالم فانی خواهد شد و الله اعلم
 ای که در این عالم از این عالم است که بعد از ساخته خانه آمد و نیز خانه را بدست دیگر سپرده خود را بی سفر عالم فانی خواهد شد و الله اعلم

[illegible]

تأمل شتی در آن گذر که تنگ
تابلو دسل آدمی بر جاس
این سری از برای ریخ و نیاز
تا دین خاکدان نه بنید ریخ
آدمی چون نهاد سر در خواب
از تو پرسم که علم حکمت و شرع
دین ز صورت همیشه بگریزد
ایک جوابم بده ز روی صواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است

باد و روحی و لبست یک رنگ
 هست آراسته و را دوسرا
 و آن سرای از برای نعمت و ناز
 نزدان سرای بر سر گنج
 خیمه را و شود گسته طناب
 وارث آلی همی باسل و بفرع
 تاز بد مرد را پیر همی نزد
 گریه نموده پایه در خواب
 از تو او مر ترا عوض نه لبست

فِي قِصَّةِ قُتَيْبِ بْنِ عَاصِمٍ

آن زمان که خدای نرود رسول
 هر کسی قدر آنکه دست رسید
 گوهر دوزرستور و بنده و مال
 قیس عاصم ضعیف حالی بود
 رفت در خانه با عیال بگفت

حکم من ذا الذی نمود نزول
پیش مهر کشید و سر نکشید
هر چه درو سع بود شان در حال
که نکردی طلب زو نیا سود
ز انچه بشنید هیچ یک نه نفست

[illegible][illegible]

که عبارت از ذات انسان است
و در وصف و عین عالم
بوده و صفات و صفت در
صورت حق است و صورت
سید عین ذات است
بیشتر نمایند هر معرفتی که از

با شهنشاه و خواجگان لولاک
 از تن جان و عقل و دین بگذر
 صورت و وصف و عین در مانند
 صفت پرده صفات بود
 هر چه از نفس و علم معرفت است
 آن چه مصباح روشن اندر ذات

۹۲
نفس محسوس و غیر محسوس
ذات آن نفس عالم است
بدانکه آن نفس صفت
است و ذات است
عالم ذات است
ذات ضایع و صدور
و قیومی که بوده
باشد و ظهور
و باطن و قیومی
و باطن و قیومی

[illegible]

کاینچنین آیت آمدست امروز
 آنچه در خانه حاصلست بیا
 گفت زین چیز نیست در خانه
 گفت آخر بجوی آن مقدار
 رفت و خانه بگشت بسیاری
 یافت در خانه صاعی از خرد
 پیش قیس آورد زین در حال
 قیس خرما با سستین در کرد
 چون درون رفت قیس در مسجد
 گفت باومی منافع که بیا
 گوهرست این متلع یا زروسم
 زان سخن قیس گشت زود خجل
 رفت و در گوشه نغم نشست
 آمد از سده جبریل امین
 مژور اندر انتظار مدار

در این بیت خدای عزوجل

خیز و ما را در انتظار مسوز
 تا کنم پیش سید آن ایثار
 تونه زین سرای بیگانه
 هر چه یابی سبک نبرد من آر
 تا بر آید و را مگر کار سه
 و قل و خشک گشته تابنوا
 گفت زین پیش نیست ما را مال
 شادمانه بر رسول آورد
 نرسد نزل بلکه از سر جد
 تا چه آورده سبک پیش آر
 پیش هست همی کنی تسلیم
 بنگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده ز شرم دست بدست
 گفت کامی سید زمان زمین
 و آنچه آورده است بخوار مدار

ظہر النور ذوالمنن باشد
غیب خواہی خود می ز رہ بردار
تو پر از عیب قصد عالم غیب
بر بخیزد بدست بخردیت
بود تو چون ترا حجاب آمد
گفت بگذار و نفس کن پرورد
روز و شب در فراق عقل بنال
عقل را زین عقیلہ باز رہان
بینی آنکہ کہ یابی از دل قوت
چند گوئی رسیدگی چه بود
بشد بر خود ہنی گزیدہ شوی
تا گزیدہ ہوے گزیدہ نہ
آدمی کے بود گزیدہ چو تو
غافل سال و ماہ مغروری
سال و مہ کینہ جوی ہچو بلنگ

بطل الزور جان و تن باشد
 عیب را با سرای غیب چه کار
 نتوان کرد خاصه باشک و رب
 از دو پای نسا و بند خود میت
 عقل تو با تو در عقاب آمد
 ورنه بر سائرین دو چشم دورود
 بیش با عقل خود بدی مسکال
 بعد از ان گشت بر تو کار آسان
 ملک را از دریچه ملکوت
 در ره دین گزیدگی چه بود
 پای بر سر ننی رسیده شوی
 تا رسنده بوی رسیده نه
 دیو و دو کے بود درنده چو تو
 و اودیوی وز آدمی دوری
 خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

[illegible]

حدیث حکیمانی

تا مگر بر خلافت نفس نفس	بتوا کھم زدن ز بیم عس
نخ و نخ آنکس که نفس را وارد	خوار و در پیش خویش نگذار

فی زندان زند

ز ابدی از میان قوم تباخت روزے از اتفاق دانائی برگزشت و بدید ز ابد را گفت و یک چرابرین بالای گفت ز ابد که اهل دنیا پاک باز دنیا فتاده در پرواز بزبان فصیح میگوید هر زمان گوید اهل دین را وای آنکوز من خدر نکند تا نگردد چنانکه در فسطاط	بر سر کوه رفت و صومعه ساخت عالمی پر خسر و توانائی آنچنان پارسا و عابد را ساختستی مقام و مسکن و جای در طلب گردش شدند هلاک در فکند بهر دیار آواز در بهمان صید خویش می جوید جفت بلومی و فردمونی را در طلب کردم نظر نکند اندک مرغ و باز پرا فراط
---	---

بجز نظر نکند

فی حبس الدنيا و صفة اهلها

هست شهر بزرگ در حدروم	باز بسیار اندران بر و بوم
-----------------------	---------------------------

این ابیات در
 تفسیر این حدیث
 آمده است
 این ابیات در
 تفسیر این حدیث
 آمده است

حدیث حکیم سنائی

من آمن بطاعة فقد خسر خسرانا كثيرا

رو به پیر و سنی را گفت	کامی تو با عقل و رمی دانش جنت
چاکلی کن و صد درم بستان	نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز در دوست	لیک کاری عظیم با خطرست
زین زریان چونکه جان من فرود	درست آن گم چه دارد سود
ایمنی از قضاات لے الله	هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد و هر دو را بدنام	آن عزایل و آن دگر بلعالم

من زید فی الدنيا وجدلک لایمیل

بود پیر به بصره در زاہد	که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر باد او برخیزم	تا ازین نفس شوم بگزیرم
نفس گوید مرا که بان آید	چه خوری با داد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم	منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من	که چه پوشم بگو پیش که کفن
بعد از آن مرا سوال کند	آرزوهای بس محال کند
که بجارفت خواهی ای دل کور	منش گویم خموش تا لب کور

این ابیات در
 تفسیر این حدیث
 آمده است
 این ابیات در
 تفسیر این حدیث
 آمده است

چون قصد کند فرود بارو
 که ورا مسهل نفس بر ما یوم
 حب دنیا و بغض و حق و حسد
 از خورش خوی خویش باز کند
 گاه نمیش کنم من از شهوات
 قوتش از باقی دودانه کنم
 ساعتی نفس را کنم در خواب
 پیش ازان کوز خواب بر خیزد
 یکدور رکعت بی او چو بگزارم
 مردوانا چو این سخن بشنید
 گفت شد ترک ای زاهد
 این سخن جز ترا مسلم نیست
 هر چه امروز هست آرایش
 نیست آلوده کز گناه خیزد
 زن کند بهر سیاهان پاک

قصد تشکین اندر و آید
 علل از جسم او پسا لایم
 غل و غشش برون شود ز جسد
 در شهوات بخود فرار کند
 تا مگر باز ماند از لذات
 خانه بروی چو گورخانه کنم
 پس کنم یکدور رکعت بشتاب
 همچو بسیار در من آویزد
 بعد ازان نفس گشت بیدارم
 جامه بر خود یگان یگان بپوشد
 بارک الله عمرک ای عابد
 ملک تو ز ملک جم کم نیست
 و آنکه فردات باشد آرایش
 آن کز آلوده آه و آه خیزد
 موسی ابرو و موسی رخ چالاک

نام آن شهر شهره فسطاط
 و اندر مرغ خاکی نپرد
 و اندران شهر مرغ نگذارد
 همچو فسطاط شد زمانه کنون
 من نهان گشته ام بدین بالا
 گفت و انا که بالتوا اینجا هست
 گفت زاهد که نفس من باین
 گفت و انا که پس نگریدی هیچ
 گفت زاهد که نفس دوخته اند
 نتوانم زوی جدا گشتن
 گفت باز اهد آن ستوده حکیم
 گفت زاهد که من بساخته ام
 هست بیمار نفس و من چو طبیب
 بداروامی نفس مشغولم
 که وراق صدقه فراموشم

فسطاط
 نام کنونی
 که در دهان
 ۱۰۰
 در اینجا
 در اینجا

حدیقه حکیم سنائی

و میگوید که باین شهر معروف است

ساحتش تا بحد و میاطست
 زانکه باز از هوا همی شکرد
 زانکه در ساحتش بویبارد
 علما همچو مرغ خوار و زبون
 تا شوم این از بد دنیا
 بر سر کوه پایه حالت چسبیت
 هست روز و شب اندرین مسکن
 بیده راه زاهدی هیچ
 در من وزی ویم فروخت اند
 چکنم چاره را گشتن
 نفست افعال بد کن تعلیم
 زانکه من نفس را شناخته ام
 میکنم روز و شب در ترتیب
 زانکه گوید همه که معلوم
 اکمل از دید گانش بکشایم

الحمد لله رب العالمين
 ان شاء الله تعالى
 في شرح كتاب
 الصلاة
 من كتاب
 الصلاة
 من كتاب
 الصلاة

آنکه باشد بخانه در خوشیش	در شبانگاه آورد پیشش
هر چه زینجا بری نگه دارند	در قیامت همان پیش آرند
نیست آنجا تفسیر و تبدیل	نشود نیک بد هیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	دادنی داد و آن دگر هم داد
خیز و بر خوان اگر نرسد آن	شرح این از کلام ربانی
من تجد سنتش ز تبدیل	من تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جایش تحویل
خیز و تر دامن ز خود کن دور	ورنه بنوی در انجمن معذور
آتش اندر غم و زخیز زنی	گر کنون نفس را به تیر زنی

از هر چه تا خوشی و از هر گلی تا بهر چه تا خوشی

فِي شَرِّ الصَّلَاةِ الْخَمْسَةِ وَالْمَنَاجَاتِ وَالنَّصْرِ
 وَالْخُشُوعِ وَالْوَقَارِ وَاللَّعَارِ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى الَّذِينَ
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَقَالَ اللَّهُ
 عَلَيْهِ السَّلَامُ عِنْدَ زُرْعَةٍ وَمَا لَكُمْ أَيْمَانُكُمْ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 مَنْ تَرَكَ الصَّلَاةَ مُشْعِداً فَقَدْ كَفَرَ وَالْفَرْقُ بَيْنَ الْإِسْلَامِ
 وَالْكَفْرِ تَرْكُ الصَّلَاةِ

در شبانگاه آورد پیشش
 در قیامت همان پیش آرند
 نشود نیک بد هیچ سبیل
 دادنی داد و آن دگر هم داد
 شرح این از کلام ربانی
 من تجد ملتش ز تحویلا
 نیست بر امر جایش تحویل
 ورنه بنوی در انجمن معذور
 گر کنون نفس را به تیر زنی

الحمد لله رب العالمين
 ان شاء الله تعالى
 في شرح كتاب
 الصلاة
 من كتاب
 الصلاة
 من كتاب
 الصلاة

دل بدینجا غریب نادانست
خرد اینجاستی کند جعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی
هر که در کعبه با تحری مرد
در سه زندان غل و عقد و حسد
پنج حس کز چهار ارکانند
دل که شد محرم خزانه راز
بیزبانان زبان او گویند
هر چه جز دوست آتش اندزن
که نه یارند و یار می بیند
گلبن باغ خویشتن بنیان
نیک معلوم کن که در محشر
پیشش آید هراچہ بگزیند

تا به بند چهار ارکانست
که تحری بد است در کعبه
بشنود علم سمت قبله بسی
زیره تر لبوس کرمان برد
عقل را بسته به بند جسد
پنج غماز این سه زندانند
چه کند ننگ منی و غماز
بی نشانان نشان او جویند
آنگه از آب عشق سر برین
همه ز نهار خوار می بیند
شده چون دلم دلم بد بینان
نشود هیچ حال خلق دگر
اچہ زینجا برد همان بیند

فَسِرْعِ اللّٰهُ تَعَالٰی مِنَ الْخَالِقِ وَالْخَالِقِ وَالْزَّارِقِ وَالْاَبْلِ

هر چه آن که خدای دکاندار
سوی خانه فرستد از بازار

ان توفیق از شاه
 مجازیم انده ولادت ثانی
 از پیشوای طبیعت روزی بود
 چنانچه از حضرت عیسی علیه
 السلام نقل است که
 من یک ملکوت است که
 در این ملکوت یک عالم است
 و این ملکوت فضا با فان
 عالم انسانی است که
 به این عالم و غزل را
 خوانند انی الناس پاک ملکات

بنده تا از حدت برون نیاید چون کلید نماز پاکی تست پامی کے برهنی بسام فلک کے ترا حق بلطف گریه سات چون خردین سرا خراب تا بزر چسار و پنج و ششی چون دوم کرد امریزد انت فوطه با فان عالم از لت روی سلطان شرع کی بینی لقمه خرقة هر دو باید پاک چونت نبود طعام و کسوت پاک بر عونت سونمازمیای سوی خود هر که نیست بار خدا سگ به دوم جای خود برود و باز از پی جاہ خدمت یزدان	پرده غمناز نکشاید قفل آن دان که عینا کی تست بادہ کی در کشی ز جام ملک یامن ازت بطوع بپذیرد شکم از نان پرست و پشت از آب بادہ جز از خم ہو س نخشی چار تکبیر بر سر ارکانت بر تو خوانند نکته و غزلت کون در آب و در آسمان بینی ورنه گردی میان خاک ہلاک چه نمازت بود چه مستی خاک شرم دار و ترس تو ز خدای و بدش در نماز بار خداے تو نزوی برای جاے نماز دار پاکیزہ جای و جامہ و جان
---	---

حدیث حکیم سنائی
 کسی که از تو سبوی
 بنوده بر تو عرض خوانند
 اگر در مقام است
 بنده غافل بود از این
 و بنای آسمان و زمین
 و زمین فاعلمت
 چهل ایام خراج
 که سبب از من علم
 بپوشیدن در حق کاوان
 بنده عینی گویند کاوان

